

# کودک

شماره ۶۴  
پنجمه روزنامه شهرآرا  
۱۳۹۸

هفتاد و نهمین  
کودک و نوجوان



## زنده باد قصه زنده باد شعر

به مناسبت روز ادبیات کودک و نوجوان

صاحب امتیاز: شهر داری مشهد  
 مدیر عامل موسسه: مجید خرمی  
 سر دبیر: توحید آرش نیا  
 رئیس اداره ضمايم و نشریات: زهره الوندی  
 مسئول نشریه: طیبه ثابت  
 مدیر هنری روزنامه: احسان رضایی  
 مدیر هنری کوله پشتی: رضا جنگی  
 طراح جلد: سارا دستمالچیان  
 صفحه آرا: رضیه نمازی  
 ویراستار: سارا آگرد  
 ویرایش تصاویر: هما نجارزاده  
 پست الکترونیک: [sabet@shahrara.com](mailto:sabet@shahrara.com)  
 تلگرام روزنامه: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰  
 شماره پیامک روزنامه: ۳۰۰۰۷۲۸۹  
 نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱  
 دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱  
 نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰  
 روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰  
 توزیع و امور مشترکین:  
 ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-۰۵۱ داخلی ۱۳۱



## فهرست

۱۲	از لاک پشت‌های نینجا تا سکوی قهرمانی	۲	مهمانی مریایی
۱۴	تبل نباش	۴	شمعی در آب
۱۶	دفتر زندگی	۷	سرزمین هیولاها





## می‌توانی، بنویس

بعد از نام خدای مهربان و سلام به همه‌ی شما بچه‌های اهل مطالعه و کتاب‌خوان، از همه‌ی آن‌هایی که برای کوله‌پشتی، مطلب‌های خواندنی، عکس و سوزنه‌های خوب فرستاده‌اند، تشکر می‌کنیم. امیدواریم که در این هوای گرم تابستانی، سالم و شاد و سرحال باشید. خب بچه‌های عزیز، اگر به تقویم نگاهی انداخته باشید، حتماً متوجه شده‌اید که دیروز روز ادبیات کودک و نوجوان بود. این روز را به شما و همه‌ی نویسندگان و شاعران، تصویرگران و هنرمندان عرصه‌ی کودک و نوجوان تبریک می‌گوییم و از آن‌ها تشکر می‌کنیم که دنیای کودکان را با شعرها، داستان‌ها و طراحی‌های زیبایشان، رنگی و دلپذیر می‌کنند.

حالا وقت شنیدن یک خبر خوب دیگر است! خبر خوب ما این است که کوله‌پشتی تصمیم دارد برای هفته‌ی آینده، از بین آثار رسیده با موضوع «امام رضای عزیز من» تعدادی از آثار شما هواداران خوب را به چاپ برساند.

از همه‌ی شما بچه‌های علاقه‌مند دعوت می‌کنیم در این پویش با قالب‌های متن ادبی، داستانک، خاطره، عکس و نقاشی شرکت کنید. شما می‌توانید آثار خود را به نشانی روزنامه‌ی شهرآرا یا ایمیل کوله‌پشتی یا سامانه‌ی مخاطبان ارسال کنید.

خانم نویسنده 

ساره محمدپور 



# مهمانی

مورچه‌های سیاه راه افتادند وسط خیابان. مثل یک قطار بزرگ؛ تیلیک، تیلیک، تیلیک. خیلی گرسنه بودند. از دور بوی نان داغ و خوشمزه، صدای فاروقور شکم‌های کوچولویشان را درآورد؛ برای همین راهشان را کج کردند و رفتند توی نانوائی و حسابی نان خوردند و هر قدر هم توانستند گذاشتند روی پشتشان و با خودشان بردند. بعد نوبت میوه فروشی شد. توی یک تانیه، همه‌ی میوه‌های شیرین مغازه سوراخ سوراخ شد! اما مورچه‌ها هنوز سیر نشده و خیلی گرسنه بودند؛ برای همین به مغازه‌ی شیرینی فروشی حمله کردند؛ شیرینی و کیک و شکلات. به چه قدر خوشمزه و شیرین! چند دقیقه که گذشت، مغازه شیرینی فروشی تبدیل شد به یک مغازه‌ی خالی. فقط چند تا شمع ماند و چند بادکنک کوچولو.

مورچه‌ها اما هنوز خیلی خیلی گرسنه بودند؛ برای همین شروع کردند به خوردن هر چیزی که سر راهشان بود. گل‌ها، درخت‌ها، تابلوهای راهنمایی، حتی آسفالت خیابان‌ها. کم‌کم خبر حمله‌ی مورچه‌ها به همه‌ی شهر رسید. مردم از ترس، هر چیزی که داشتند، برمی‌داشتند و فرار می‌کردند. انگار مورچه‌ها می‌خواستند همه‌ی شهر را بخورند و دست بردار نبودند که نبودند. همین جور مثل جاروبرقی همه‌چیز را می‌خوردند و جلو می‌رفتند. مورچه‌ها رفتند و رفتند تا رسیدند به خانه‌ی ننه‌نیات. ننه‌نیات که تنها زندگی می‌کرد و چشم‌هایش خوب نمی‌دید و گوش‌هایش سنگین بود، از همه‌جا بی‌خبر نشسته بود توی خانه‌اش و بافتنی می‌بافت که صدایی شنید؛ تیلیک، تیلیک، تیلیک.

ننه‌نیات اولش فکر کرد سماورش قُل قُل می‌کند. رفت زیر سماور را کم کرد، اما صدا همین جور ادامه داشت. کم‌کم همه‌جا شروع کرد به لرزیدن؛ تیلیک، تیلیک، تیلیک، تیلیک. ننه‌نیات دستپاچه شد و داد زد: وای خاک بر سرم! زلزله شده. و دوید تا برود توی حیاط، اما کنار پله‌ها پایش به شیشه‌ی بزرگ مرتباگیر کرد و جیرینگ... شیشه افتاد و شکست و مرتباها و ننه‌نیات پخش زمین شدند. یک عالمه مرتبای خوشمزه و شیرین ریخت کف حیاط.





# مرتابی

همین موقع بود که مورچه‌ها مثل مور و ملخ از در و دیوار آمدند توی حیاط و به مرتاب‌های وسط حیاط حمله کردند. خوردند و خوردند و حسابی کیف کردند.


ننه‌بات که وسط حیاط پخش شده بود، با دیدن مورچه‌ها لبخندی زد و گفت: ننه، اگر سیر نشدید باز هم هست. و بلند شد و رفت از توی انباری پنج شش شیشوی مرتاب آورد! مرتاب‌های تمشک، به، سیب، آلبالو و بهارنارنج. بعد هم در شیشو‌ها را باز کرد و گفت: بفرمایید. بفرمایید.


مورچه‌ها با خوشحالی شروع کردند به خوردن. هی خوردند و هی خوردند تا شیشو‌ها خالی شد، اما هنوز گرسنه بودند! برای همین ننه‌پیره باز رفت توی انباری و بایک عالمه شیشوی مرتاب برگشت. مرتاب و مرتاب و مرتاب.

ننه‌بات یک عالمه مرتاب توی انباری داشت! آن قدر زیاد که هرچه مورچه‌ها می‌خوردند تمام نمی‌شد. این جوری شد که بالاخره مورچه‌های گرسنه سیر شدند و تیلیک‌تیلیک راه افتادند و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. تیلیک، تیلیک، تیلیک.

مورچه‌ها که رفتند، همه چیز دوباره روبه‌راه شد. شهر دوباره مثل اولش شد و مردم برگشتند به خانه‌هایشان.

ننه‌بات هم رفت توی انباری و یک دیگ بزرگ برداشت تا دوباره مرتاب درست کند، یک عالمه مرتاب.

لیلاخیمی 

والیه گلستانی 

## نقاشی گروهی کودکان شهدای در مراسم یادبود شهدای هواپیمای ایرباس

### شمعی در آب

جنايت‌های زیادی در دنیا مرتکب می‌شود، اما مدعی حمایت از حقوق بشر است. تنها همین اتفاق کافی است تا نشان دهد همه‌ی کارها و سیاست‌های آمریکا در تمام جهان،

ضد بشر دوستانه است و همیشه ملت‌های مظلوم و بی دفاع، قربانی او هستند. وی افزود: آمریکا بعد از این اتفاق تلخ، به جای قبول کردن مسئولیت و پشیمانی، به «ویلیام راجرز»، ناخدای ناو جنگی وینسنس، برای هدف قرار دادن هواپیمای مسافربری و کشتن ۲۹۰ مسافر، مدال افتخار و شجاعت اهدا کرد!

در سالروز سقوط هواپیمای مسافربری پرواز ۶۵۵ ایران در سال ۶۷ به دست ناو آمریکایی «وینسنس» و به شهادت رسیدن ۲۹۰ مسافر که ۶۶ مسافر آن کودک بودند، جمعی از کودکان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مشهد و مدرسه‌ی امام حسین [ع] به نشانه‌ی اعتراض به حقوق بشر آمریکایی، مقابل کنسولگری آمریکا و موزه‌ی زنده «صحن نو» نقاشی گروهی کشیدند.

این کودکان و نوجوانان بعد از کشیدن نقاشی به یاد ۶۶ کودک شهید پرواز ۶۵۵ در حرکتی نمادین، شمع‌هایی روشن را در حوض آب این مکان فرهنگی تاریخی رها کردند.

دبیر اجرایی نقاشی گروهی «پرواز ۶۵۵ به مقصد بهشت» هدف این برنامه را آشنایی کودکان با جنایت‌های آمریکا و زنده نگه داشتن یاد شهدای هواپیمای ایرباس به ویژه ۶۶ کودک دانست. راضیه رجایی ادامه داد: آمریکا هر روز

طیبه ثابت

مژده میرنژاد





## مرتبّی، معلّم، مادر

در کنارش که باشی، خود به خود آدم خوبی می شوی و این خاصیت اوست. او همواره می کوشد جهان را جای بهتری برای زندگی کند. می دانم با وجود تلاش هایی که تا الان کرده، یک نامه ی محبت آمیز و دو شاخه گل، چیزی از محبت او را جبران نمی کند. انگار دنیا بیش از این ها به او مدیون است. او یک مرتبّی به تمام معناست؛ همان کسی که اگر خوبی هایش را دیده و حرف هایش را شنیده باشی، شاید تلنگری برای خیلی ها شود.

او همان کسی است که کلاس بسکتبال را برای ما مثل خانه ای کرده است؛ خانه ای دوست داشتنی که ورزش دوست داشتنی ام و دوستدارانش که دوستشان می دارم، همه گرد هم آمده اند برای بهتر شدن؛ و جایی بهتر از اینجا در چشم من نیست. او مهربان است و این را می شود از چشمان دریایی و لحن تابستانی اش فهمید. او همچون ستاره ای درست رویه روی من تابید؛ منی که تا به حال سری به آسمان بلند نکرده بودم و هر چه از ستاره های دلم می دانم، از او است. بازبان بی زبانی از او سپاسگزارم که به ما نشان داد که چقدر خوب ماندن ساده، اقا ارزشمند است.

به من آموخت که جنگجو باشم، اقا به کسی آسیبی نرسانم و بُردن را به انسانیت ترجیح ندهم. من از او یاد گرفتم که صدای کسانی که مرا تحقیر می کنند، بشنوم، اما دلم ضد ضربه باشد. از او حرف می زنم، همان کسی که من و شاگردان دیگرش در وجودش، سه «میم» را می بینیم که برای ما مقدّس است و همین هاست که او را قابل ستایش می کند؛ مرتبّی، معلّم، مادر.

## گلدان تشنه

مدام شلنگ آب دستش و حیاط رو می شوره یا باشلنگ آب می افته به جون ماشینش، اما بایک سطل آب هم می شه ماشین شست.

یادم آمد که بابا بزرگ هیچ وقت باشلنگ به باغچه کوچکش آب نمی دهد. او با آب پاش و در ساعت هایی که هوا خنک تر است، مثلاً عصرها یا صبح ها به باغچه اش می رسد؛ چون این طوری آب زودتر و بهتر جذب خاک باغچه می شود.

ستاره گفت: حالا می خوام به این گلدون های بیچاره آب بدم یانه! گفتم: چشم، الان می رم آبشون می دم.



مهتاب جنگی

حسین نقیب

صبح بود. بیدار شدم تا روزم را با یک صبحانه ی خوشمزه شروع کنم. ماما باز سنگ تمام گذاشته بود؛ یک صبحانه ی عالی، تخم مرغ آب پز با گوجه و خیار و چای و عسل.

مامان گفت: سپهر پسر! امروز بعد از صبحانه به گلدون ها سر می زنی که اگر نیاز داشتند، بهشون آب بدمی؟ باخوشحالی گفتم: بله، چرا که نه! من گل ها رو خیلی دوست دارم. راستی آب پاش کجاست؟ ماما در حالی که مشغول مرتب کردن کابینت بود، جواب داد: روی تراس.

دویدم و آب پاش را برداشتم. آمدم که از شیر آشپزخانه پر آبش کنم که ستاره گفت: سپهر، مگه نمی دونی الان و توی این گرمای تابستون، باید در مصرف آب صرفه جویی کنیم؟

گفتم: یعنی به گل ها آب ندم؟!

ستاره گفت: نه، یعنی اینکه می تونی به جای آب شیر، از آبی که ماما توش تخم مرغ آب پز کرده و سرد شده برای گلدون ها استفاده کنی. از این همه نبوغ تعجب کردم.

مامان که توی آشپزخانه بود، با صدای نسبتاً بلندی گفت: آفرین به دختر زرنگم.

ستاره گفت: سپهر، اون دفعه رو یادته که توی حموم با سر کفی، آب یک دفعه قطع شد و کلی داد و پیداد کردی و بعد ماما با یک ظرف آب گرم به دادت رسید؟

سپهر: آره، چه قدر هم سخت بود بی آبی توی حموم. البته همه ش تقصیر این همسایه پایینیه دیگه!





## سرزمین هیولاها



در بازی امروز قرار است به دنیای عجیب و بامزه «نوم‌ها» برویم و برای هیولا‌های کوچک این سرزمین، غذاهای جادویی پیدا کنیم. روند بازی به نظر ساده است و تنها باید به سراغ تخم‌مرغ‌هایی برویم که در مراحل مختلف پخش شده‌اند.

در دنیای نوم‌ها هیولا‌های کوچکی را می‌بینیم که به دنبال غذاهای جادویی هستند و سعی می‌کنند آن‌ها را در هر مرحله پیدا کنند.

برای عبور از هر مرحله فقط باید تخم‌مرغ ویژه‌ای را که غذای هیولاها داخل آن است پیدا کنید، اما به جز این تخم‌مرغ، در هر مرحله می‌توانید مقداری سگه هم پیدا کنید و با جمع کردن آن‌ها، چیزهای مختلفی در بازی بخرید.

بازی هیولا‌های مختلف و بامزه‌ای دارد و می‌توانید با رفتن به فروشگاه بازی، با سگه‌هایی که جمع کرده‌اید، آن‌ها را بخرید و به بازی اضافه کنید.

کار شما در هر مرحله این است که جای

تخم‌مرغ یا سگه‌ها را پیدا و هیولا‌های

کوچکتان را به سمت آن‌ها پرتاب کنید. در بازی برای پرتاب هیولاها از یک تیر و کمان استفاده می‌کنید و با نشانه‌گیری دقیق، آن‌ها را به سمت جایزه‌ها می‌فرستید. هر قدر که پرتاب بهتر باشد و هیولا فاصله‌ی بیشتری را طی کند، امتیاز بیشتری می‌گیرید. الماس‌های صورتی را هم در مرحله‌ها می‌بینید که با به دست آوردن آن‌ها قدرت هیولا‌های شما بیشتر می‌شود و می‌توانند در هر پرتاب، جایزه‌های بیشتری به دست بیاورند.



با اسکن کردن کد بالا در دنیای نوم‌ها خوش بگذرانید و طوری به سمت تخم‌مرغ‌ها بروید که حتی یکی از آن‌ها از چنگتان خارج نشود.

# باپای نویسنده من قهرمان قصه‌های بچه‌ها



من معمولاً شب‌ها با قصه‌های ارون می‌خوانم



ارون می‌ترسه با داستانش بچه‌ها رو با مشکلات آشنا کنه



داستانهای آموزنده می‌تونن راه عبور از مشکلات رو به ما نشون بدن





اين داستانها رو از ساير زبانها به زبان فارسي برار پراخا بارنوسى مي گنه



باي نويسنده من داستا نهاي قديمي رو به زبان جوانها مي نويسه



من با مطالعه درست مطالعه مي كنم كه بدم مي نويسه  
قدر زحمات شبانه روزي اون و نويسنده هاي ديگه رو مي دونم

باباتو باید بفهمی

# تابستان من

با خودم گفتم: هی سالارخان! چه فکر می‌کردی، چه شد! این تابستانت هم به فنا رفت. اما هر جور با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم این حقم نبود که تعطیلاتم در کنار حسام الدین به فنا برود.

حسام الدین را همه می‌شناسند. همه، یعنی اهالی روستای ما و چند روستای نزدیک ما. کلاً آدم سرشناسی است! چون آزارش حداقل یک بار [تازه با احتساب اینکه آدم خوش‌شانسی باشی!] به همه رسیده است.

همیشه عادت دارد ادای بزرگ‌ترها را در بیاورد، مدام حرف می‌زند و درباره‌ی همه چیز اظهار نظر می‌کند. اگر می‌گفتم «سانتریفیوژ هسته‌ای»، جوری درباره‌ی آن نظر می‌داد که انگار یکی از دانشمندان هسته‌ای است.

اگر می‌گفتم «آلبالو پلو»، «ستاره‌ی زحل»، «آلودگی هوا» یا هر چیزی که فکرش را بکنید، باز هم وضع به همین صورت بود. تنها در یک مورد، دست از عقاید و آرمان‌هایش می‌کشید و خود حقیقی‌اش را نشان می‌داد؛ آن هم هنگام بازی بود! با آن همه اظهار فضل و نمایش دانایی، آدم توقع داشت بازی دلخواهش، سودوکو یا مکتب روبیک یا حداقل حل جدول باشد، اما او به سبک عجیبی به گرگم به هوا و قایم باشک عشق می‌ورزید و هیچ‌جور هم حاضر نبود از این علاقه‌اش دست بردارد.

حالا که یک هفته است به روستا و خانه بابابزرگ آمده‌ایم، می‌فهمم آن آرامشی که همه درباره‌اش حرف می‌زدند از چه جنسی است؛ هوای تازه، آسمان آبی و زیبا، طلوع و غروب دلنشین خورشید و شب‌های پرستاره؛ معنی همه و همه را حالا می‌فهمم.

اینجا برخلاف آنچه تصوّر می‌کردم بی‌نهایت زیباست؛ همه چیز روی نظم و برنامه است و کارهای برداشت محصول به خوبی پیش می‌رود.

اما از آنجایی که همیشه باید در زندگی انسان‌ها یک جای کار بلنجد و به قول معروف این فلتی [ایراد، اشکال] توی کار آدم بیفتد و حال آدم را بگیرد، یک اشکال اساسی برآیم پیش آمده است که مثل مته دارد مخم را سوراخ می‌کند و آن اشکال اساسی، کسی نیست جز حسام الدین، پسر دایی یازده‌ساله‌ام!

چشم‌تان روز بد نبیند؛ از همان ثانیه‌ی اوّلی که وارد روستا شدیم و دیدم مثلاً آجل مُعَلَّق جلوبیم ظاهر شد و با خنده‌ای بلند، ۳۲ دندان نامرئیش را به نمایش گذاشت و برایم دست تکان داد، دنیا روی سرم آوار شد!



می توانستیم باهم از شزّ این اعجوبه خلاص شویم، اما حالا که تنها هستیم، مجبورم با بخت بدم بسازم و دست دوستی حسام الدّین را با اگراه بفشارم. از همان روز اولی که پابه حیاط خانه بابابزرگ گذاشتیم، حسام الدّین نزدیکم شد و با صدای نازک لچ درآورش گفت: چطوری پسر عمه جان؟ خوش آمدی! آخ که چقدر دلتنگ لحظه های خوبی بودم که با هم داشتیم. اتاق بالایی را برای خودمان دوتا خالی کرده ام. نمی گذارم تمام سه ماه تابستان را از کنارم تکان بخوری؛ باید مثل دوتا داداش لحظه به لحظه باهم باشیم.

با درماندگی نگاهش کردم. عین مسلسل یکریز حرف می زد و کلماتش را به این طرف و آن طرف می پاشید. اگر ملاحظات خانوادگی نبود، بلیت می گرفتم و سریع برمی گشتم مشهد، خانه خودمان! اما حیف که به پدرم قول داده بودم و مجبور بودم همان طور که آراجیفش را گوش می کنم، سر تکان دهم و به پهنای صورت لبخند بزنم! انگار که یعنی «آره داداش، ما خیلی رفیقیم و قراره تابستون خاصی رو در کنار هم بگذرونیم!»  
این داستان ادامه دارد.

خلاصه که موجودی خاص و دقیقاً نقطه ی مقابل سهیل است، سهیلی که زیاد حرف نمی زند و بیشتر فکر می کند و کارهایش همه از روی صبر و عقل و منطق است.

آخ که چقدر دلتنگش بودم و جایش را اینجا در کنار این همه زیبایی روستا خالی می دیدم. اگر اینجا بود حسابی می توانستیم در کنار هم، تجربه های جدیدی کسب و شگفتی های بی شماری کشف کنیم. حتی

بهاره قانع نیا



ایمان صادقی



گفت و گو با دو خ

## از لاکپشت‌های نینجا



مصاحبه‌ی این شماره‌ی کوله‌پشتی، داستان دو خواهر دهه‌هشتادی است که علاوه بر کسب موقّیّت‌های فراوان در درس و مسابقات هنری خوش‌نویسی، کتاب‌خوانی استانی، کسب چند دیپلم افتخاری در پی در پی در آزمون‌های بین‌المللی ریاضی و هوش «کانگورو» در سال‌های ۹۵ تا ۹۸، در رشته‌ی کاراته نیز بر سکوی قهرمانی کشور ایستاده و با هم ۲۳ مدال رنگارنگ کسب کرده‌اند. آویسا و آنیسا قتّاد قهّار، که به ترتیب متولد نهم فروردین ۸۷ و هشتم فروردین ۸۸ هستند، از ۵ سال پیش با دیدن کارتون لاکپشت‌های نینجا تصمیم گرفتند کاراته کار شوند. حالا سال‌هاست که آویسا و آنیسا مشوّق یکدیگرند و رؤیای رفتن به المپیک را در سر دارند.

## قهوه‌ای و بنفش

رنگ کمر بند آویسا قهوه‌ای و رنگ کمر بند آنیسا بنفش است، اما وقتی از آویسا می‌پرسم «کدام یک از شما دونفر حرفه‌ای‌تر هستید؟» می‌گوید: من پشتکار بیشتری دارم و در انجام کمیته [مبارزه دونفره] بهتر هستم، اما آنیسا کاتا [حرکات نمایشی] را بهتر انجام می‌دهد.

آویسا که به غیر از کاراته به یادگیری ورزش رزمی دیگری فکر نمی‌کند، می‌گوید: من فقط و فقط عاشق کاراته هستم و دلم می‌خواهد یک روز در این رشته به قهرمانی المپیک دست پیدا کنم. الگوی من در کاراته، آقای «ذبیح‌الله پورشیب» هستند.

آویسا ادامه می‌دهد: من و خواهرم به صورت تمرینی و غیررسمی با هم مبارزه می‌کنیم و گاهی اگر انرژی کمی برای انجام تمرینات داشته باشیم، مادرم که مدّتی است او هم برای همراهی با ما وارد این رشته شده است، من و خواهرم را تشویق می‌کند.



# بجای تا سکوی قهرمانی

## شباهت‌ها و تفاوت‌ها

بزرگ‌ترین شباهت آویسا و آنیسا با یکدیگر، این است که هر دو عاشق ورزش هستند و البته مطالعه را هم دوست دارند. آنیسا به کتاب‌های تخیلی علاقه‌مند است، اما آویسا هر نوع کتابی را می‌خواند و برخلاف آنیسا هنگام مطالعه راه می‌رود!

## رعایت احترام

آنیسا می‌گوید: رعایت احترام، یکی از اصول مهم کاراته است. ما هیچ وقت نباید بدون دلیل با کسی درگیر شویم و فقط در صورتی که مورد حمله قرار بگیریم، دفاع خواهیم کرد. او در پاسخ به سؤال درباره‌ی رابطه‌ی ورزش کاراته با خشونت هم می‌گوید: کاراته باعث خشن شدن شخصیت نمی‌شود. بعضی افراد زمان تمرین جدی هستند، اما در موقعیت‌های مختلف رفتار دیگری دارند.

## رؤیای دندان پزشکی

آنیسا بین دروس مدرسه به ورزش و ریاضی علاقه‌مند است و دلش می‌خواهد ضمن ادامه دادن ورزش، دندان پزشکی شود. آنیسا در پایان می‌گوید: از پدر و مادرم که همیشه حامی ما بوده‌اند و همه‌ی مرتبانی که اگر زحمات آن‌ها نبود امروز ما به اینجا نمی‌رسیدیم، متشکریم. همچنین به هم‌سن و سال‌هایم توصیه می‌کنم که اگر ورزش را دوست دارند، حتماً به دنبال یادگیری آن بروند.

شیماسکافی 

مهدیه غفوریان 

چالش نوجوانی

## تنبل نباش

صدای مامان توی تموم خونه پیچید.  
 - علی! بدو برو دوتا سنگک ترد و خوشمزه بگیر که کشک بادمجون بدون نون تازه صفایی نداره. الان پدرت می آد خونه.  
 بابی حوصلگی در جواب گفتم: خب بابا که داره می آد! بگید سر راه نون هم بگیره.  
 مامانم سریع جواب داد: پدرت خسته است و نمی تونه توی این گرما، توی صف نونوایی هم بمونه.  
 - منم وسط ظهر تو توی گرما نمی تونم برم بیرون.  
 - تو از صبح خونه بودی و زیر باد کولر، باشوز و دتر برو نونوایی تانون تموم نشده.  
 باکلی غرغرونق نق رفتم بیرون.  
 به دوروبر که نگاه کردم، هر کسی مشغول کاری بود.  
 باخوادم گفتم: این آدم ها گرمشون نیست؟ واقعاً همه پر تلاش و فعال اند؟  
 بعد یکهو از خودم پرسیدم: کی از همه بیشتر گرمشه؟  
 توی مسیر که می رفتم، به ساختمون در حال ساخت دیدم و چند تا کارگر که روی داربست مشغول کار بودند. تازه توی اون گرما باهم شوخی هم می کردند و می خندیدند!





پیر مرد دست فروش گوشه‌ی خیابون جوراب می فروخت.  
مأمور برق روی تیر چراغ برق سخت مشغول کار بود.  
به نظر همه شون خیلی گرمشون بود! من جای اون‌ها آتیش گرفته بودم.  
به نونوایی رسیدم. واقعاً شانس آوردم که صف نونوایی خالی بود.  
شاگرد نونوایبود و شاطر گفت: بیای پایین، پول رو بذار و نونت رو بردار.  
رفتم پایین.  
اون پایین چه خبر بود! جهنمی بود از گرما! فکر می کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم.  
فقط می خواستم هر چه زودتر فرار کنم از اون تنور داغ.  
با خودم گفتم: نونواها از همه بیشتر گرمای خورند. وقتی بیشتر فکر کردم  
به این نتیجه رسیدم که همه گرمشونه، اما هر کسی داره تلاش می کنه، برای خودش و خونواده اش.  
گرما و سرما نمی تونه معنایی داشته باشه، وقتی هدف آدم مهم و ارزشمند.  
وقتی داشتم برمی گشتم خونه، توی فکر بودم و به دور و اطراف و آدم‌ها نگاه می کردم و از خودم خجالت  
می کشیدم که دقایق عمرم رو به لم دادن و دتماشای تلویزیون هدر می دم و حتی برای گرفتن دوتا  
نون تنبلی می کنم.

آسیه درودی

حمیدرضا گلین

## دفترزندگی

مثل همین احساس و دریافتی که من از اتفاق‌های امروزم داشتم و توانستم درباره‌ی آن‌ها فکر کنم و در دفتری که برای تابستان امسالم در نظر گرفته‌ام، بنویسمشان تا فراموش نشوند.

امروز بعد از برگشتن از مهمانی جشن تولد یکی از اقوام به این نتیجه رسیدم که بیشتر درباره‌ی زندگی و راه رسیدن به بهترین زندگی وقت بگذارم. اولین تصمیمم هم این بود که در دفتر زندگی‌ام بنویسم که من درباره‌ی خودم، اهدافم و نگاهم به دنیایی که می‌توانم داشته باشم، چه فکر می‌کنم.

جیران

شب است. حالا نگاهم به زندگی روشن‌تر شده است. احساس می‌کنم در جوانی‌ام بزرگ‌تر شده‌ام، آن قدر عاقل که حتی از سکوت درخت‌ها در میان این همه بوق و چراغ‌های روشن پشت ترافیک، در ازدحام آدم‌هایی که سواره یا پیاده، شاد یا غمگین هر کدام به سوی خانه‌هایشان می‌روند، به رازهایی پی برده‌ام.


انگار معقاهایی از زندگی را کشف کرده‌ام که برایم یک خوشحالی شخصی است. هر آدمی، هر موجودی، حتی می‌توانم بگویم هر مخلوقی که مادنیایش رانمی‌شناسیم و زبانش رانمی‌دانیم، برای خودش خوشحالی‌هایی دارد، خوشحالی‌هایی که نابودکننده و تلخ و بد نیستند؛ بلکه از جنس روشنی چراغ‌های آسمان‌اند. زلال و پاک، کامل‌کننده و شیرین. می‌پرسی مثل چی؟






# خواب‌ها

یک دقیقه روی کوه  
لحظه‌ای میان جنگلی بزرگ  
توی رودخانه‌ها شناکنان  
مثل یک پرنده توی آسمان  
من که فکر می‌کنم  
زندگی نمی‌کنند توی قالب بدن  
خوش به حالشان  
هرکجا که خواستند، می‌روند  
خواب‌های من

منیره هاشمی 

صبا دارابیان 

از دنیا  
از آن طرف ابر  
به دنیا کتاب  
بیاید

